

L. J. SMITH

The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru
yang
mendebarakan



خاطرات خون آشام

سری بازگشت

ارواح سايه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره

Mysticfalls.blogfa.com

Mysticfalls.salvatore@gmail.com

تقدیم به مادر عزیزم
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

الینا به سرعت گلوله از صندلی عقبی جگوار بیرون پرید و قبل از اینکه برگردد و ببیند چه چیزی بر روی سقف آن افتاده، دوید و از ماشین کمی فاصله گرفت.

چیزی که افتاده بود، مت بود. او در مرحله‌ی کلنجر برای بلند شدن به سر می‌برد.

الینا فریاد زد: «مت...! اوه خدای من! حالت خوبه؟ صدمه دیدی؟» در همان لحظه هم مت با لحن نگران داشت داد می‌زد: «الینا... اوه، خدای من! جگ سالمه؟ چیزیش شده؟»

«مت، دیوونه شدی؟ به سرت ضربه زدی؟»

«خراشی هم افتاده روش؟ سقف¹ هنوز کار می‌کنه؟»

«هیچ خراشی نیس. سقف هم درسته.» الینا اصلاً ایده‌ای نداشت که سقف کار می‌کند یا نه اما متوجه بود که مت هذیان می‌گوید و به سرش زده است. سعی داشت طوری پایین بیاید که هیچ گلی به جگوار نچسبد اما تعادلش را از دست داده بود با توجه به اینکه سراسر پایش از گل پوشیده شده بود. مشخص شد که پایین آمدن از ماشین بدون استفاده از پاهایش دشوار است.

در همین حین، الینا دور و بر را می‌پایید. او خودش هم یک بار از آسمان سقوط کرده بود اما پیش از آن به مدت شش ماه مُرده و هم‌چنین برهنه از راه رسیده بود در حالیکه مت هیچ‌کدام از این ویژگی‌ها را نداشت. الینا توضیح بیروح و کسل‌کننده‌تری را در ذهن داشت.

و توضیح آنجا بود، به درختی تکیه داده و با لبخند بسیار تحقیرآمیز و شرورانه‌ای صحنه را از نظر می‌گذراند. دیمین.

او عضلانی بود، قدش به بلندی استفن نمی‌رسید اما هاله‌ی تهدیدکننده‌ی غیر قابل توصیفی داشت که جبران‌ش می‌کرد. درست مثل همیشه لباس پوشیده بود: شلوار جین آرمانی سیاه رنگ، پیراهن مشکی، کت چرمی مشکی و پوتین‌های سیاه که همگی با موهای بهم ریخته‌ی تیره‌اش و چشم‌های سیاهش هم‌خوانی داشتند.

در حال حاضر، دیمین به شدت الینا را متوجه این موضوع می‌ساخت که لباس خواب سفید بلندی بر تن دارد. الینا این لباس را با خود آورده بود با این تصور که بتواند در صورت لزوم، در حین بودن در اردوگاه، لباس هایش را در زیر آن عوض کند. مشکل آنجا بود که معمولاً این کار را سحر انجام می‌داد ولی امروز ثبت خاطراتش حواسش را پرت کرده بود. و این لباس خواب اصلاً مناسب دعوای صبحگاهی با دیمین نبود. حریر نبود و بیش از

¹ Moonroof: نوعی از سقف اتومبیل که می‌تواند کنار زده شود تا نور و هوا را به داخل راه دهد. فرق آن با sunroof در این است که از جنس شیشه می‌باشد و لازم نیست حتماً کنار زده شود، در نتیجه می‌تواند مانند شیشه پنجره‌ها به منظور عبور دادن نور بدون ورود هوا نیز استفاده شود.

آنکه نایلونی باشد به فلانل (پشمی) شبیه بود اما تور داشت بخصوص در اطراف گردن. و آن‌طور که دیمن به او گفته بود، تور اطراف گردنی زیبا، برای خون آشام مانند تکان دادن شنلی قرمز روبه‌روی گاوی خشمگین بود. الینا دستانش را بر قفسه سینه‌اش قفل کرد همچنین سعی کرد اطمینان یابد که هاله‌اش به‌طور مناسبی داخل کشیده شده است.

دیمن گفت: « شبیه وندی² شدی.» و لبخندش فریبنده، درخشان و کاملاً قدرشناس بود. سرش را ریشخندزنان کج کرد. الینا نگذاشت که چرب‌زبانی او اثری رویش بگذارد. گفت: « کدوم وندی؟ » و درست در همان لحظه نام خانوادگی دختر جوان در داستان پیتر پن را به یاد آورد و باطنا خود را عقب کشید. الینا همیشه در حاضر جوابی‌های شوخ ماهر بود. مشکل آنجا بود که دیمن مهارت بیشتری در این زمینه داشت.

دیمن با صدایی نوازشگر گفت: « چرا، وندی... عزیزم³ ». الینا لرزشی درونی حس کرد. دیمن قول داده بود که به ذهن او نفوذ نکند... که از قدرت‌های تلپاتیکش برای سایه انداختن بر روی افکارش یا تحریک او استفاده نکند. اما گاهی به نظر می‌آمد که خیلی به این مرز نزدیک می‌شود. الینا اندیشید، آره. حتما تقصیر دیمنه. او هیچ احساسی به دیمن نداشت... که، بیشتر از حس خواهرانه باشد. اما دیمن هیچ‌وقت دست بر نمی‌داشت، مهم نبود که چقدر الینا او را پس بزند.

از پشت سر الینا، صدای تالاپ تلویی آمد که بدون شک به این معنا بود که مت بالاخره از سقف جگوار پایین آمده است. او فوراً خودش را به وسط معرکه انداخت.

فریاد زد: « به الینا نگو " الینا عزیزم!" » رویش را به طرف الینا برگرداند و ادامه داد: « وندی احتمالاً اسم آخرین دوست دختر کوچولوشه! ... و می‌دونی چی کار کرده؟ چجوری امروز صبح بیدارم کرده؟ » مت از شدت خشم می‌لرزید.

الینا دل را به دریا زد: « تو رو برداشت و پرت کرد رو سقف ماشین؟ » از بالای شانه‌اش با مت صحبت می‌کرد به این دلیل که نسیم صبحگاهی ملایمی می‌وزید که تمایل داشت لباس خوابش را به بدنش بچسباند. نمی‌خواست که دیمن الان پشت سرش بیاید.

« نه! یعنی آره! هم آره هم نه! اما... اما وقتی این کارو کرد، حتی به خودش زحمت نداد از دستاش استفاده کنه! فقط این طوری... » مت یک دستش را تکان داد. « و اول افتادم توی یه گودال گل‌آلود و بعد دیدم که افتادم

² Wendy

³ نام خانوادگی وندی در داستان پیتر پن، Darling است که به معنای عزیز، محبوب می‌باشد.

روی سقف جگ. می‌تونست سقف رو داغون کنه... یا هم من رو!» مت که با انزجار خودش را واری می‌کرد، انگار تازه متوجه شده باشد اضافه کرد: «حالا هم که همه جام گلی شده.»

دیمین شروع کرد به نظر دادن. «و چرا من تو رو از جات بلند کردم و دوباره انداختم پایین؟ وقتی که بینمون فاصله‌ای قرار دادم، دقیقا مشغول چه کاری بودی؟»

مت تا ریشه موهای سرش سرخ شد. چشمان آبی معمولا آرامش، درخشیدند. با حالتی تداقی گفت: «یه چوب دستم بود.»

«یه چوب. یه چوب مثله همون که کنار جاده پیدا کردی؟ از اون مدل چوب‌ها؟»

مت همچنان تدافعه گفت: «آره، از کنار جاده برش داشتم!»

«اما به نظر میاد که بلای عجیبی سرش اومده باشه.» دیمین ناگهان از ناکجاآباد چوب بسیار بلند و محکمی را بیرون آورد که یک سرش با چاقوبه شدت نوک تیز گشته بود. مسلما از چوب سخت تراشیده شده بود: شکلش به چوب بلوط می‌مانست.

زمانیکه دیمین با قیافه‌ای حساس و دست‌پاچه چوب مت را از همه طرف بررسی می‌کرد، الینا به سمت مت خشمگین برگشت. با لحن ملالت‌آمیز سرزنش‌گری گفت: «مت!» این قضیه مسلما نقطه عطفی در جنگ سرد بین دو پسر به حساب می‌آمد.

مت لجوجانه شروع کرد: «فقط فکر کردم که ممکنه ایده خوبی باشه. از اونجاییکه من بیرون می‌خوابم و... یه خون آشام دیگه ممکنه بیاد.»

الینا رویش را به دیمین برگردانده بود و سعی داشت آرامش کند که مت دوباره منفجر شد.

با عصبانیت گفت: «بهش بگو که واقعا چجوری منو از خواب پروندی!» سپس بدون آنکه به دیمین فرصتی بدهد که چیزی بگوید، ادامه داد: «تازه چشمامو باز کرده بودم که /ینو پرت کرد طرفم!»

مت چلپ چلوپ‌کنان به طرف الینا رفت و چیزی را بالا گرفت. الینا که حقیقتا گیج شده بود آن را گرفت و چرخاند.

بنظر می‌رسید که چوب از آن یک مداد باشد اما به قهوه‌ای - قرمز تیره تغییر رنگ داده بود.

مت گفت: «پرتش کرده طرف من و میگه: "دو تا خط خوردن". زده دو نفر رو کشته و درباره‌شون پز می‌داد!»

ناگهان الینا نمی‌خواست دیگر مداد را در دست داشته باشد. در حالی که سعی می‌کرد از چهره‌ی بی‌حالت او چیزی بفهمد، با نگرانی فریاد زد: «دیمین! دیمین... تو که این کارو نکردی... نه واقعا...»

«الینا بهش التماس نکن! کاری که ما باید بکنیم، اینه که...»

دیمِن که حالا حقیقتا اوقاتش تلخ شده بود، گفت: «اگه کسی اجازه بده که من یه کلمه حرف بزنم، باید بگم که قبل از اینکه بتونم درباره مداد توضیح بدم، یه نفر سعی کرد چوب فرو کنه توی قلبم، قبل از اینکه اصلا از کیسه خوابش بیرون بیاد. و چیزی که می‌خواستم بعدش بگم این بود که اونا آدم نبودن. اونا خون‌آشام بودن، گردن کلفت و مزدور... اما اینا توسط مالاچ شینیچی تسخیر شده بودن. و رد ما رو می‌گرفتن. اونا تا ورن، کنتاکی رسیده بودن احتمالا با پرسیدن سوال راجع به ماشین. قطعاً باید از شرش راحت شیم.»

مت فریادی تدافعی زد: «نه! این ماشین... این ماشین مفهوم خاصی برای استفن و الینا داره.»

دیمِن حرف او را اصلاح کرد: «این ماشین معنای خاصی برای تو داره. و باید اشاره کنم که من مجبور شدم فراریم رو داخل نهر رها کنم فقط برای اینکه بتونیم تو رو به این سفر کوچیک بیاریم.»

الینا دستش را بالا آورد. نمی‌خواست بیش از آن چیزی بشنود. او مسلماً احساساتی به این ماشین داشت. بزرگ، به شدت قرمز، پر زرق و برق و خوش دست بود... و نشان می‌داد که استفن و او در روزی که استفن برایش آن را خریده بود، چه احساسی داشتند. جشن گرفتن آغاز زندگی جدیدشان با هم.

فقط نگرستن به آن باعث می‌شد که الینا آن روز را به یاد بیاورد. سنگینی بازوان استفن حول شانه‌اش و حالتی که نگاهش را به پایین، به او دوخته بود، وقتی که خودش به او نگاه کرده بود... چشمان سبزش با شیطنت و خوشحالی می‌درخشید که توانسته چیزی برای الینا بخرد که واقعا خواستارش بوده است.

در کمال شرمساری و خشم، الینا متوجه شد که کمی می‌لرزد و هم‌چنین چشمان خودش مملو از اشک شده است.

مت که به دیمِن چشم غره می‌رفت، گفت: «دیدی. حالا به گریه انداختیش!»

دیمِن مودبانه گفت: «من؟ من اون کسی نیستم که به برادر عزیز کوچیکتر مرحومم اشاره کردم.»

الینا داد زد: «فقط تمومش کنین! همین حالا! هر دو تاتون!» در حالیکه سعی داشت بر خود مسلط شود ادامه داد: «اگه اشکالی نداره، این مداد رو هم نمی‌خوام.» دستش را جلو برد.

وقتی دیمِن مداد را گرفت، الینا با لباس خوابش دستانش را پاک کرد. حس گیجی مبهمی داشت. با اندیشیدن به خون‌آشام‌هایی که دنبالش بودند، لرزید. و سپس، وقتی که تلو تلو خورد، ناگهان دست گرم و قدرتمندی دورش حلقه شد و صدای دیمِن را کنارش شنید که می‌گفت: «چیزی که اون نیاز داره کمی هوای تازه است و من الان بهش می‌رسونم.»

به سرعت، الینا احساس بی‌وزنی کرد. او در آغوش دیمن بود و آن‌ها از زمین فاصله می‌گرفتند.

«دیمن، میشه لطفاً منو بذاری زمین؟»

«همین حالا عزیزم؟ فاصله زیاده ها...»

الینا اعتراض به دیمن را ادامه داد اما می‌دانست که فایده‌ای ندارد. هوای خنک صبح‌گاهی نیز کمی ذهنش را آرام ساخت گرچه باعث لرزیدنش می‌شد.

سعی کرد که لرزیدن خود را متوقف سازد ولی نتوانست. دیمن نگاهش را به سمت او پایین آورد و در کمال تعجب، کاملاً جدی به نظر می‌رسید. شروع کرد به تکان خوردن انگار بخواهد کتش را در بیاورد. الینا با عجله گفت: «نه، نه... تو فقط برون... منظورم اینه که پرواز کن. من دووم میارم.»

دیمن با لحنی رسمی گفت: «و مراقب مرغای دریایی باش که توی ارتفاع کم پرواز می‌کنن.» اما گوشه لبش بالا رفته بود. الینا مجبور شد که رویش را برگرداند به این دلیل که خطر این وجود داشت که به خنده بیفتد.

الینا پرسید: «خب، دقیقاً کی فهمیدی که می‌تونی ملت رو از جا بلند کنی و بندازی روی ماشینا؟»

«اوه، به تازگی. مثله پرواز کردن بود: یه چالش. و می‌دونی که من چالش‌ها رو دوست دارم.»

او با نگاهی شیطننت‌بار به الینا می‌نگریست. آن چشمان با لایه‌های ممتد سیاه، با مژگانی به قدری بلند که برای یک پسر زیادی بودند. الینا خودش چنان احساس سبکی و بی‌وزنی داشت انگار که قاصدکی باشد البته کمی هم گیج و مست بود.

حالا خیلی بیشتر گرمش بود و متوجه شد که دلیلش این است که دیمن او را در هاله‌ی خودش، که گرم بود، پوشانده است. هاله او نه تنها از لحاظ دمایی بلکه هم‌چنین گرم‌قدردانی بی‌پروا و مست‌کننده‌ای بود؛ به محض اینکه الینا را به درونش راه داد چشمان، صورت و گیسوان الینا، سبکبال در ابری طلایی حول شانه‌هایش شناور گشت.

الینا نتوانست جلوی سرخ شدن خود را بگیرد و تقریباً افکار دیمن را نیز شنید؛ اینکه سرخ شدن به او می‌آید، صورتی کم‌رنگ در برابر چهره‌ی لطیفش. همان‌طور که سرخ شدن، پاسخی غیرارادی به گرما و قدردانی دیمن بود، حسی غیرارادی الینا را دربرگرفت، تشکر بابت کاری که دیمن انجام داده بود، سپاس‌گزاری به دلیل توجه و قدردانی او و هم‌چنین درک و توجهی بی‌منظور نسبت به وجود خود دیمن.

اگر که راجع به خون‌آشام‌های تسخیر شده توسط شینیچی، اصلاً اگر از خون‌آشام‌های گردن‌کلفت کوچک‌ترین شناختی داشت، پس امشب دیمن جان‌ش را نجات داده بود. الینا حتی نمی‌توانست تصور کند که چنین

موجوداتی چه بلایی بر سرش می‌آوردند و نمی‌خواست هم که بفهمد. تنها می‌توانست خوشحال باشد که دیمن به قدر کافی باهوش – و بله – به قدر کافی ظالم بوده است که پیش از آنکه دستشان به الینا برسد، ترتیبشان را بدهد.

و الینا باید کور و کاملاً احمق می‌بود اگر قدر جذابیت دیمن را نمی‌دانست. پس از دو بار مُردن این حقیقت به اندازه‌ی بیشتر دخترها بر رویش تاثیر نداشت اما هنوز هم یک حقیقت به حساب می‌آمد، حالا چه زمانی که دیمن گرفته و غمگین بود و چه زمانی که آن لبخندهای نادر و خالصش را بر لب داشت که انگار فقط مختص الینا بودند.

مشکل اینجا بود که دیمن یک خون‌آشام بود و در نتیجه می‌توانست ذهن او را بخواند، بخصوص با بودن الینا در فاصله‌ای چنین نزدیک و در هم‌آمیختگی هاله‌هایشان. دیمن نیز از قدردانی الینا سپاس‌گزار بود و این به خودی خود، تبدیل به چرخه‌ای کوچک از بازخورد میانشان گشته بود. پیش از آنکه الینا بتواند کاملاً تمرکز کند، داشت ذوب می‌شد؛ بدن سبکبالش هنگامی که به قالب آغوش دیمن در می‌آمد، سنگین‌تر شد.

مشکل دیگر آن بود که دیمن به ذهنش نفوذ نکرده بود؛ او نیز به اندازه‌ی خود الینا درگیر این کنش و واکنش گشته بود... حتی بیشتر از او، به این دلیل که هیچ سد و مانعی در برابرش نداشت. الینا موانعی داشت اما آن‌ها تیره و تار و محو می‌شدند. نمی‌توانست درست فکر کند. دیمن به او زل زده بود، با شگفتی و نگاهی که الینا به دیدنش خیلی عادت داشت... اما نمی‌توانست به یاد بیاورد چرا.

الینا قدرت تجزیه و تحلیل را از دست داد. خیلی ساده در تب و تاب گرم گرمی داشته شدن، در آغوش نگاه داشته شدن، مورد عشق و علاقه قرار گرفتن، آن هم با شدتی که تا مغز استخوانش را می‌لرزاند، فرو رفت. و زمانی که الینا از خود بیخود می‌شد، بی‌توقع و کاملاً بخشنده می‌گشت. تقریباً بدون تلاش خودآگاه، سرش را به عقب خم کرد، گردنش را در معرض دید قرار داد و چشمانش را بست. دیمن با ملایمت سرش را در موقعیت متفاوتی قرار داد و با یک دست نگهش داشت و او را بوسید.